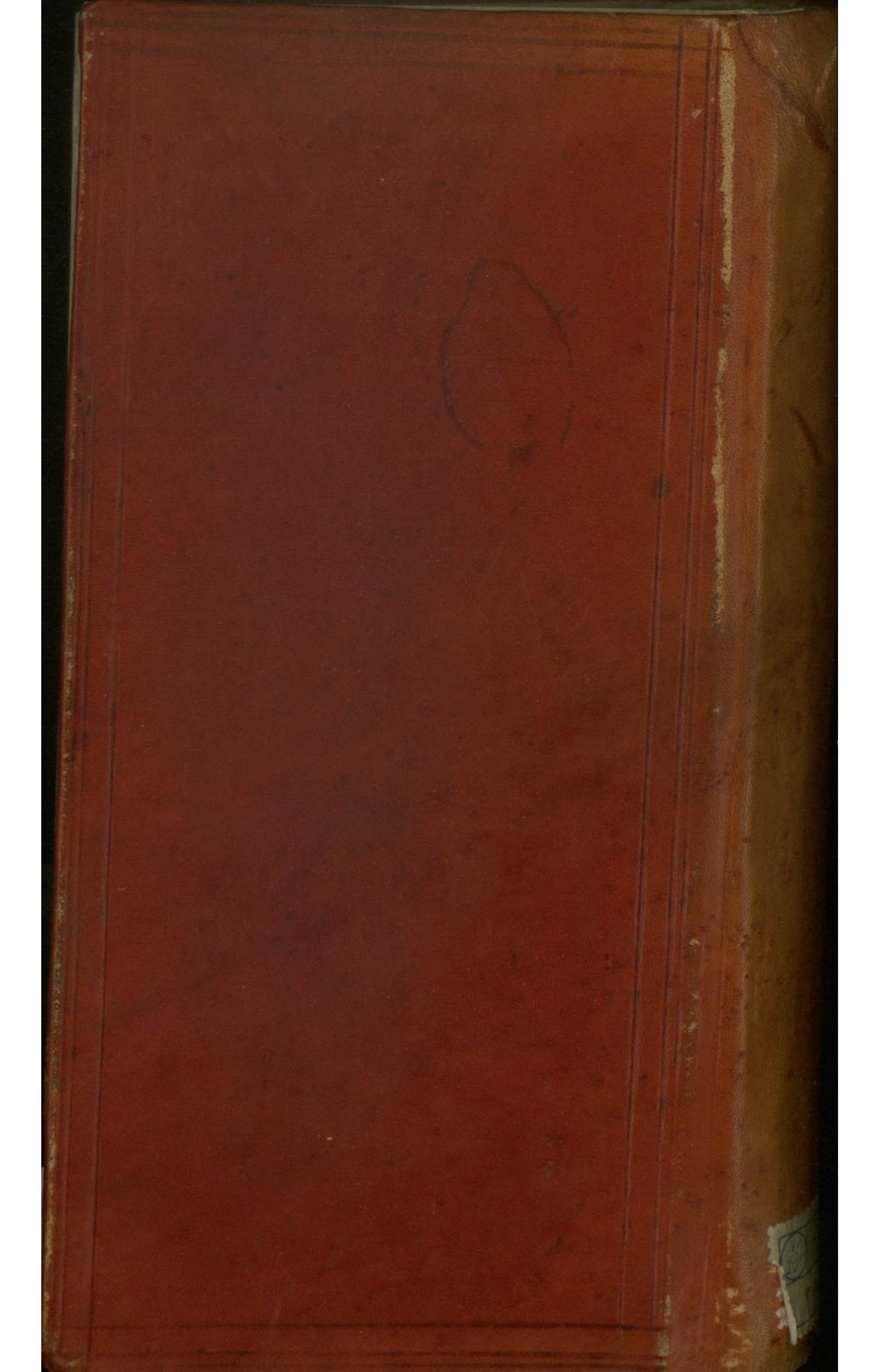




بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حافظ
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۵۰۵۲۰
شمارهٔ قفسه ۳۴۵۹ ف
۳۲۹۸
۴۴۰۹



اثر منسم که اسد ... جهان

... از اولاد لاوی بن یعقوب ...

... نو خانه ببنوق در اول یا یوشانه

... شتافت ... تغییر ... جدید

...

ولی تو ... نیز ... قصه‌ها

... نفس را

... چشم ... دو ... نفس را

... آب حیات

... همه کس را

گرفتار ... زلف تو آری

... بیا ... عسس را

... گوشه ...

انا الحق ...

... در شکن سنگ ان ... بکان برد

... که امان از زنیان کران گیرد

... چنان قلزم جهان گیرد

... گر گستاخ ...

... در زن و فرزند ... ان

... که در کار ... جان گیرد

... دت شاه جهانیان

... و شاه خدایگان

... و کسری ... نشان

... سند کیوان للامکان

... ایام ... زمان

... ار و ... نوجوان

... زمان



حافظ شیرازی
دیباچه دیوان خواجه علیه الرحمه

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس حضرت خداوندی را که جمیع دیوان حافظان اوراق پروانه سلطان اراده و مشیت اوست بی مانندی که رفیع بنیان سبع شداد صوفیان حکمت بی علت اوست حکیمی که طوطی شکرخای ناطقه انسانی در مجاز آینه تامل عرایس معانی باداء دلگشای ان من البیان لسحرا گویا کرد علیمی که بلبل دستان سرای خوشنوای زبان را در قفس تنگ دهان مستقیم در شعر و ترنم ان من الشعر لحکمة آورده

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد — در کلام در صدف مرزبان نهاد
جان را ز لطف عذب غذایی لطیف داد — دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد
در درج سینه در معانی بپرورید — در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

و جواهر منظوم صلوات بی نهایت و زواهر منثور تحیات بی منتها و غایت نثار روح پرفتوح صدر شرع

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت — نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
در آن مقام که سیل حوادث اوج و برات — چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود همه حال کوه ثابت را — که حملهای چنان قلزم جهان گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی — تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد
که هرچه در حق این خاندان دولت کرد — جزاش در زن و فرزند و خانمان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کین دولت — عطیه‌ایست که در کار انس و جان گیرد

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهانیان
خاقان شرق و غرب که شرق و غرب بست — صاحبقران خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر — دارای دادگستر و کسری کی نشان
سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت — بالانشین مسند کیوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش — دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک — خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین — شاهی که شد بهمتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج — آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او — از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد در اطراف بر و بحر — مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جهان را جمال و ملک — وی طلعت تو جان جهان را جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد — تاج تو غیرت افسر دارا و اردوان

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی — چون سایه از قفای تو دولت بود روان

ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ وجه — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نروید در استخوان

دست ترا با بر که یارد شبیه کرد — چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن

سر دانشی که در دل دفتر نهایت است — دارد جواب خامه تو بر سر زبان

با پایه جلال تو افلاک پایمال — در بحر جود دست تو در دم داستان

بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج — در چشم فضل نوری و در ملک جسم جان

علم از تو با کرامت و عقل از تو با عروج — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای خسرو منیع جناب رفیع قدر — وی داور عظیم مثال عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذره حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است — صد گنج شایگان که ببخشی به رایگان

عصمت نهفته رخ بسراپرده مقیم — دولت گشاده رخ بصفا زیر گنبدان

گردون برای خیمه خورشید فلکه ات — از کوه ابر ساخته تا زیر سایبان

این اطلس مقرنس زر دوز زرنگار — چتر بلند بر سر خرگاه خوش دان

بعد از کیان بملک سلیمان نیافت کس — این ساز و این خزینه و این لشکر گران

بوی درون گلشن و از پردلان تو — در هند بود غلغل و در زنگ قعقعان

در دشت خیمه زدی و غریو کوس — تا دشت سند رفت و بیابان سیستان

تا قصر زد تا ختن و لرزه اوفتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری — از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

سال دگر ز قیصرت از روم باج و سر — وز ترس او رسد بدر که خراج خان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

آنک بطرف گلشن و بستان همیروی — با بندگان سمند سعادت بزیر ران

ای ملهمی که در صفت کروبیان قدس — فیضی رسد بخاطر پاک تو هر زمان

ای آشکار پیش دلت سر چه کردگار / دارد همی بپرده غیب اندرون نهان

داده فلک عنان ارادت بدست تو / یعنی که من کیم بمراد خودم رسان

حضرت کجاست در ته پای خودش فکن / یار تو کیست بر سر چشم خودش نشان

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم / هم نام من بمدحت تو گشته جاودان

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی / هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکر دهنی مایهاست خوبی را / بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد / که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

بهم نشینی رندان سری فرود آور / که گنجهاست درین بیسری و سامانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی ما / مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بیار باده رنگین که صد حکایت نغز / بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کنان که تا من مست / بکوی میکده استاده ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهر فروش نگذشتم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بیاد طره دلبند خویش خیری کن / که تا خداش نگهدارد از پریشانی

بگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز / وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان / که خرمست بدو حال انسی و جانی

قوام دولت دنیا محمد بن علی / که میدرخشدش از چهره نور یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب / ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد / که همتت نبرد نام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود / همه بسیط جهان رو نهند بویرانی

توئی که صورت جسم ترا هیولا نیست / چو جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد / که در مسالک فطرت نه برتر از آنی

درون خلوت کروبیان عالم قدس / صریر کلک تو باشد سماع روحانی

ترا رسد که بیک آدز خواجگی و خرد / که آستین بکبریا بر عالم افشانی

سوابق کرمت را چگونه شرح دهم / تبارک الله ازان کارساز روحانی

صواعق عظمت را نمیتوانم گفت / نعوذ بالله ازین فتنهای روحانی

کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن / بجز نسیم صبا نیست محرم جانی

شقایق از پی سلطان گل نباز زد باز / بیاد بان صبا کلههای نعمانی

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
بغنچه میزد و میگفت در سخندانی

که تنگدل چه نشینی چو غنچه بیرون آی
که در خمست شرابی چو لعل رمانی

مکن که می نخوری بیجمال گل یکماه
که باز ماه دگر میخوری پشیمانی

بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست
بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی

جفا نه شیوهٔ دین پروری بود حاشا
همه کرامت و لطفست شرع یزدانی

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد
ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی

طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار
که غیر جام می آنجا کند گرانجانی

تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر
برآمدی برآمد شبان ظلمانی

شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گهگاه
ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی

طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست
اگرنه با تو چه بحث است در سخندانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با کتاب قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من
چنین متاع نفیسی بجوی ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا بهاران صبا بصفحهٔ باغ
هزار نقش نگارد ز خط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولت بآسانی

مرا دلیست پریشان ز دست غم پامال
چنانکه هیچ کسم نیست واقف احوال

شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ میم
خمیده پشت ز جفا دیده گاه غصه چو دال

تنم ز موی چو شد ز دور چرخ دغا
چو خاک راه شدم پست تا شدم پامال

بداد آب رخم را بباد آتش غم
کنون ز غصهٔ ایام شد خمیده خصال

مرا قدی چو الف راست بود تا غایت
کنون ز غصهٔ دوران ز ناله شد چو هلال

فتاده سر بکمندم اسیر و پا در بند
بدست انده دوران بسو فا چو غزال

منم اسیر شده در کف غم ایام
چو ماهیی که مقید شده بمخلب دال

نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز
نصیبم از فلک سفله فاقه شد مه و سال

بملک خویش بغربت فتاده‌ام ز نیان
که نیستم بجهان یکدرم ز مال و منال

عزیمت وطن خود نمیتوانم کرد
بماند عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال

غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری
بهیچ نوع ندارم ز خلق بدی سوال

ز دهر غیر جفا و ستم طمع کردن	زهی تصور باطل زهی خیال دروغ
عروس طبع چو آمد ز حجره دل او	بهست گنج احسان بحر فضل و نوال
جناب آصف دوران جلال دولت و دین	سرور جهان نیر و بینش نظیر و جمال
بلند همت و عالیجناب کیوان رخ	خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
ملیح سرور دوران جلوه انجام	ز انس بر اجه بکرت بحرتش اقبال
که تا چو گشاید دو دست جود و کرم	وجود سایل مسکین رسد بعقد سوال

الف کبیکج

3

بروز گردکسی مهر را مناسب آنان	شود ز رشک سپهر ماه بدرد کاه هلال
فلک غلام مطیع تو باد ای سرور	چو مقبل و فرح و شادی و بشیر و هلال

زوال باد همیشه بقرب اعدایت
مباد منصب و جاه ترا نشان زوال

تمت
قصاید

تولد [illegible] روز یکشنبه [illegible] ذی الحجه [illegible]

تولد میرزا [illegible] در [illegible] روز [illegible] شعبان المعظم ۱۳۰۳



غزلیات خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در مجلس جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده خاص شماییم و ثناخوان شما

هم‌زمان با مهر ادای ساقیان بزم جم / گر چه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را



بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را / که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

مژه سیاهت ار کرد به خون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل دردمند حافظ که ز هجر توست پرخون / چه شود اگرش رسانی به وصال خویش یارا

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

آیینه سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ترکان پارسی‌گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

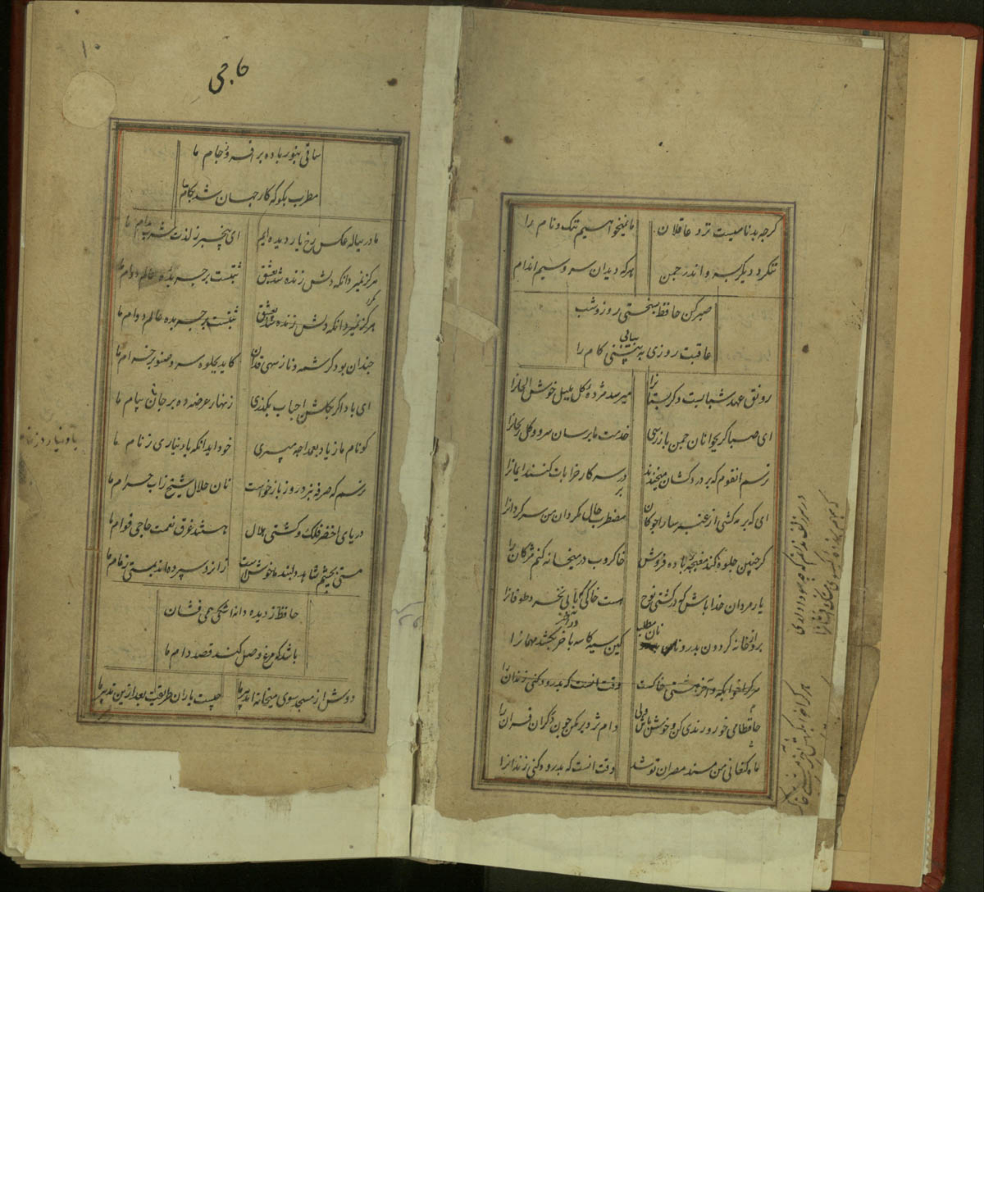


آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند | اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند | در رقص و حالت آرد پیران پارسا را
حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود | ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را | تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس | کین حال نیست صوفی عالیمقام را
در دور بزم یک دو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفته و نچیدی گلی ز عیش | پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین | کانجا همیشه باد بدست است دام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است | ای خواجه باز بین بترحم غلام را
حافظ مرید جام می است ای صبا برو | از بنده بندگی برسان شیخ جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر | به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی | بیاد دار محبان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که نقش مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ | سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر | برکشم این دلق ازرق فام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است | کز دلم یکباره برد آرام را
باده درده چند ازین باد غرور | خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ نالان من | سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود | کس نمی‌بینم ز خاص و عام را



گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست / وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را

۱۰

حاجی

ساقی بنور باده بر افروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریده عالم دوام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

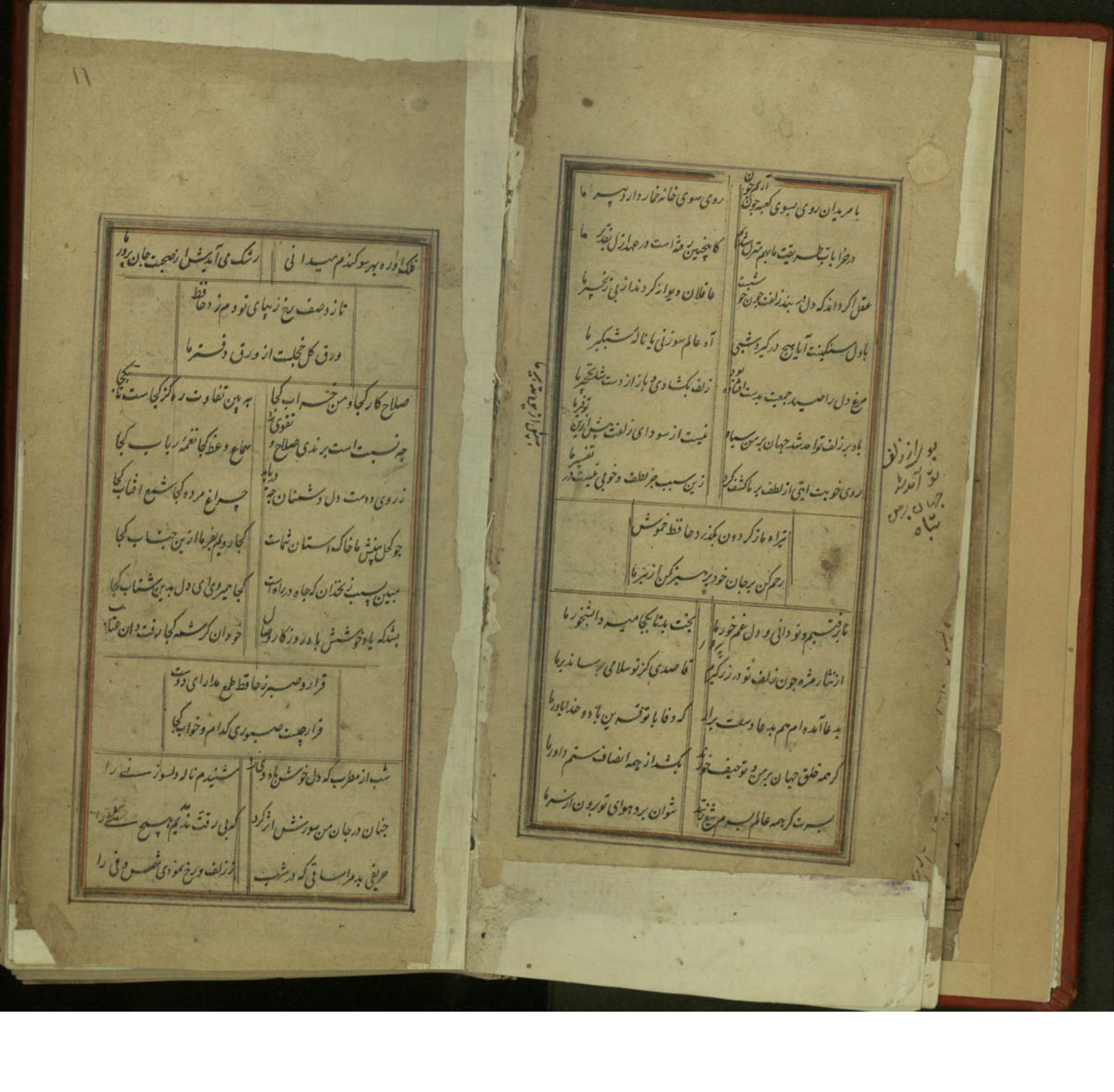
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست / زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما



با مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون ... روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم ... کاینچنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست ... عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی ... آه عالم سوزنی با ناله شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود ... زلف بگشادی ز دست ما بشد نخچیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه ... نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد ... زین سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش ... رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما ... بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم ... قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر ... که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند ... بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند ... نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی ... رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ ... ورق گل خجلت از ورق دفتر ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا ... ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را ... سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد ... چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست ... کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست ... کجا همی‌روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال ... خود آن کرشمه کجا رفت وان عتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست ... قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

شب از مطرب که دل خوش باد وی را ... شنیدم ناله دلسوز نی را

چنان در جان من سوزش اثر کرد ... که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که در شب ... ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را



جو شوقم دید در ساغر بخندید / بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از شر هستی / جو جهودی بسابی جام می را
عفاک الله عن شر النوائب / جزاک الله فی الدارین خیرا
جو هیچ دکشت حافظ کی شمارد / بیکجو ملکت کاوس کی را

لطف باشد گر نمایی یکدم یاروت را / تا بکام دل ببیند این دل یاروت را
هم جو ماروییم دایم در هوای عشق زار / کاشکی مرکز ندیدی دیده ماروت را
بوی گل برخاست گویا در چمن یاروت تو / بلبلان مستند گویا دیده ماروت را
کی شدی ماروت در چاه زنخدانش اسیر / گر بگفتی شمه از حسن او ماروت را
میکشد جور و جفا با بیت ز هجران ای صبا / نوی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

تعالی الله چه دولت دارم امشب / که آمد ناگهان دلدارم امشب
جو دیدم روی خوبش سجده کردم / بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال عیش از وصلش برآورد / ز بخت خویش برخوردارم امشب

۱۲
صبح دولت میدمد کو جام همچون

برآن عزمم اگر خود میرود سر / که سرپوش از طبق بردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون / جو منصور ار کنی بر دارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستمندم / زکوة حسن ده حق دارم امشب
همی ترسم که حافظ محو گردد / چه شور است این که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گوی / موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل آب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب / غمزه ساقی جو چشم می پرستان مست خواب
تا شده است مشتری دریای حافظ را کنون / میبرد هردم بگوشش زهره گلبانگ رباب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

میر رهبر



خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

مینماید عکس می بر رنگ روی مهوشت / همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

آنکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط زیر لبت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ز باغ وصل تو جوید ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن و عارض و قد تو برده‌اند پناه / بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل خامم بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل / پدید می‌شود از آفتاب عالمتاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست / چو فوت می‌شود اینک بیا و را دریاب

دمید مد صبح و کله بسته سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت / پس بنوشید دائما می ناب

تخت عشرت ز دست گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته‌اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب

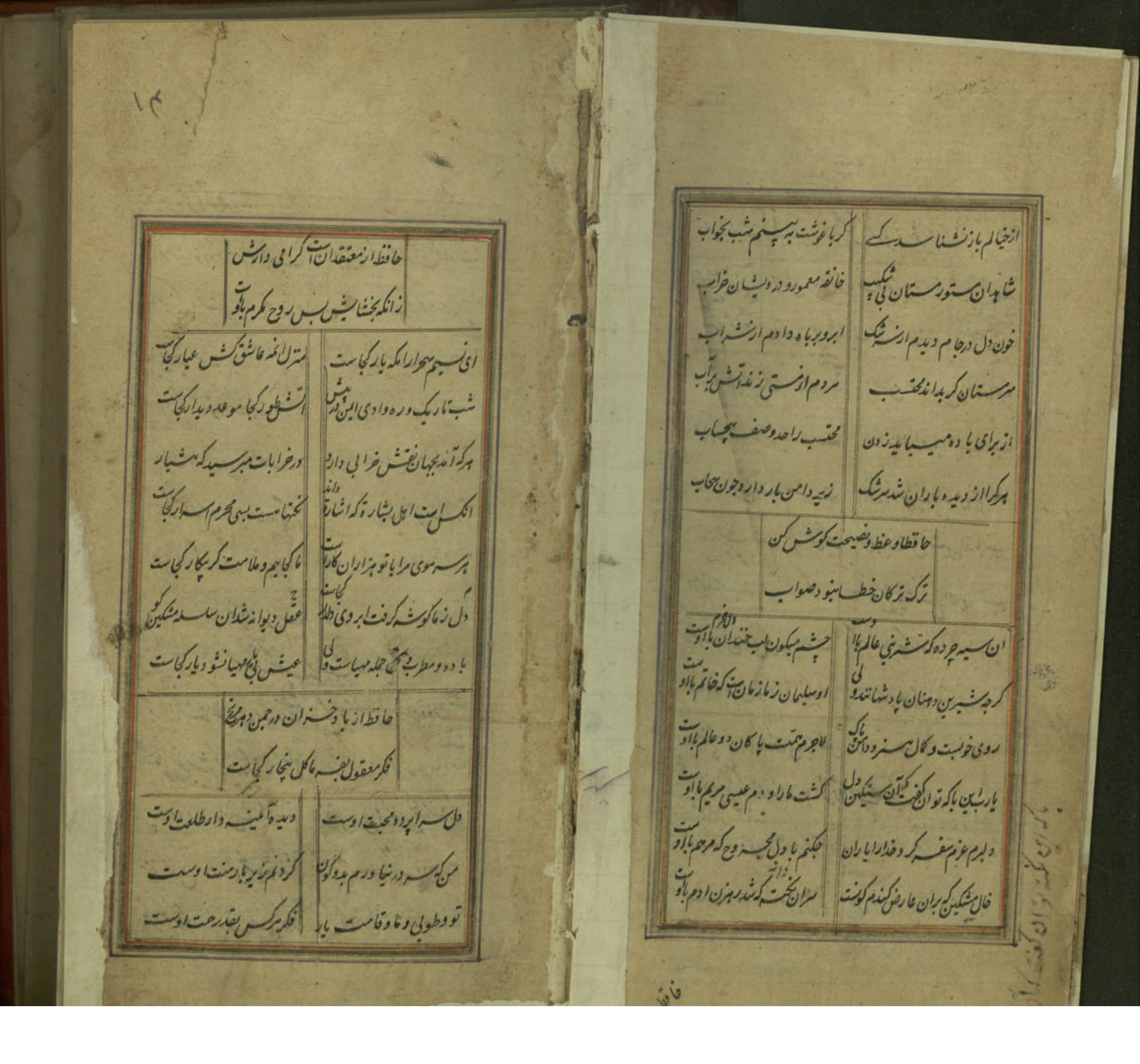
در چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده به شتاب

لب و دندان تو حقوق نمک / داشت بر جان سینه‌های خراب

حافظا می بنوش مردانه / فاتقوا الله یا اولی الالباب

آفتاب از روی او شد در حجاب / سایه را باشد حجاب از آفتاب

هست ماه و مهر بر سرو و چمن / ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب



از خیالم باز نشناسد کسی / گر باغوشت ببینم شب بخواب

شاهدان مستور مستان بی شکیب / خانقه معمور و درویشان خراب

خون دل در جام دیدم از رشک / ابرو بر باده دادم از شراب

مستان گر بداند محتسب / مردم از مستی زنند آتش بر آب

از برای باده میباید زدن / محتسب را حد وصف بحساب

هر گرااز دیده باران شد سرشک / زیبه دامن بار دارد چون سحاب

حافظا وعظ و نصیحت گوش کن / ترک ترکان خطا بنود صواب

ان سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

یارب این با که توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدارا یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندم گونست / سر آن دانه که شد رهزن ادم با اوست

حافظ

حافظ از معتقدان است گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

ای نسیم سحر ارامگه یار کجاست / منزل انمه عاشق کش عیار کجاست

شب تاریک و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات مپرسید که هشیار کجاست

انکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست

دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست / عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر درنیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست



گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم دران حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هرچه دارم ز یمن همت اوست

هر گل نو که شد جهان آرای / اثر رنگ و بوی صحبت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت / بکنج میکده و خانه ارادت رفت

بر طلسم شبی کشف کرد سالک راه / رموز عشق که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم / ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت

مجو ز طالع مولود من جز این بدی / که این معامله با کوکب ولادت رفت

مگر بمعجزه گوش طبیب عیسی دم / چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده باز / بکنج زاویه طاعت عبادت رفت

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظران چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دمبدم از گوشه چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینها در مقابل رخ دوست



صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوسست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یا رب یا ربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبهٔ زهدفروشان گران جان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد / این نه عیبست که بر عاشق رند خطاست

باده نوشی که در او هیچ ریایی نبود — بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و نه از اهل نفاق — آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم — وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو یکدو قدح نوش کنیم — باده از خون رزانست نه از خون شماست

حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش دمی — نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

این نه عیب است که حافظ به نهان می بخورد — ور بود عیب چه شد مردم بی عیب خداست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

اینچه استغناست یارب وینچه قادر حکمت است — کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمی‌داند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو — کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست — عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

این پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار — خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک — منت خدای را که نیم شرمسار دوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستم که هرکس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گویست و این چه کوست

هیچست آن دهان که ندیدم ازو نشان / مویست آن میان و ندانم کان چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست / و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست



روضه خلد برین خلوت درویشان است
مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشان است
روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند / مظهرش آینه طلعت درویشان است
من غلام نظر آصف عهدم کو را / صورت خواجگی و سیرت درویشان است
آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشان است
گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشان است
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشان است
از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
خسروان قبله حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشان است
ای دل ار آب حیات ابدی میجویی / منبعش خاک در خلوت درویشان است

حافظ اینجا به ادب باش که سلطانی و ملک
همه از بندگی حضرت درویشان است

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین / گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده پرست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر باده مست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گم شده را با غمت ای یار عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

زگریه مردم چشمم نشسته در خون است / ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت / زجام غم می لعلی که میخورم خونست

زمشرق سر کو آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجوی که قدت چو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

از آن زمان که زچشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحونست

زدور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از دور چرخ گردونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرونست

زبیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

گل در بر و می بر کف و معشوقه بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن / پروی تو ای سرو گل اندام حرامست

در صحبت ما عطر میامیز که جانرا / هر لحظه زگیسوی تو خوشبوی مشامست

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست / چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

وز چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست / همواره مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه پرسی که مرا نام زننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ زنامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیامست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست　　سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

چرا ز راه خرابات روی برتابم　　کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

عدو چو تیغ زند من سپر بیندازم　　که کار ما بجز از ناله و آهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر　　بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم　　که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن　　که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن　　که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم　　به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده　　که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست　　صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود　　ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا　　چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل　　رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج　　بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش　　که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر　　بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی　　هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید　　که گفتهٔ سخنت می‌برند دست بدست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست　　در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان　　دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست　　حقا که چنینست و درین روی و ریا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی　　هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم　　مسکین خبرش از سر و در دیده صفا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را　　شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز　　در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست　　جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر | گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی | جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت | با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم | دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ | فکرت مگر از غیرت قرآن و دعا نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار | کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال | هر دیده جای خلوت آن ماه پاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد | جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت گریه در تو حافظ بهیچ روی | حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ال

۲۲

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است | بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما | بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع | شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج | که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

چو راز عشق ز دل با تو گفتم ای بلبل | مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر | که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی | هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت | در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

عمر عزیز رفت بیا تا قضا کنیم | عمری که بی‌حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود | می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی | در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد | در میکده دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بوی از نسیم تو اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گم گشته که بادهٔ عشقش بکام رفت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان رخ خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری رویی دید / دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم چون شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو باده جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

اگر چه باده فرح بخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

ز رنگ باده بشوییم خرقها از اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان — که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت — وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن جلوه کرد یار که مفتی ز ره برفت — وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب — گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلداری باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی — گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار — گر براه عشقبازی دست و پایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسید — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل — در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل و ماوای که خوابت
درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
ای قصر دلفروز که منزلگه انسی / یارب مکناد آفت ایام خرابت
دور است سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلندست جنابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت / ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیرم پیش این تعجیل چیست / چون تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و رنجور و مجورم بت ساقی کجاست / گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
آنکه عمری رفت تا بیمارم از مژگان او / گو نگاهی کن که پیش قد رعنا میرمت
گفتی از لعل لبت هم درد بخشی هم دوا / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور / دارم اندر سر هوای آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا پیداست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست | وگر بقهر برانی درون ما صافست
بنامه وصف تو گفتن طریق امکان نیست | چراکه وصف تو بیرون ز حد اوصافست
بچشم پاک توان دید روی شاهد عشق | که نور طلعت خوبان ز قاف تا قافست
زدم فرخ دلدار آیتی برخوان | که آن بیان مقامات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حکایت زردوز و بوریابافست

خم زلف تو دام کفر و دین است | زکارستان او یک شمه اینست
جمالت معجز حسنست لیکن | حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد | که دایم با کمان اندر کمین است
بدان چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشی سحرآفرین است
عجب علمیست علم هیات عشق | که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست | چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید | تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند | که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست | که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب | بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
نخفته‌ام ز خیالی که میپزم هیهات | خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم | گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود | رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب | که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز سوداست

ندای شوق که دوشم در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

مدتی شد کاتش سودای تو در جان ماست | وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقه از آن — چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره زان لعل همچون شکر است — قرص خور عکسی ز روی آینهٔ تابان ماست

تا نفحت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که من زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب — محرم این سر معنی جان علوی زان ماست

چند گویی ای مذکر شرح دین خاموش باش — جان ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول باز در فرمان ماست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کوی تو بگلستان بگذشت — بر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مدتی شد که درین محنت ایام فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

در دل این راز خود از خلق نهان میدار — حافظا این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد

۱۰

٢٧

ای غایب از نظر بخدای سپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

خونم بریخت و ز غم عشقم خلاص داد — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت — و ندر آن برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار عشق / ذکر تسبیح ملک در خانه زنار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل همچون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق ستم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت / از دست داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار / به گریه سحری و نیاز نیم شبیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانه دوران مباد بی رقمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

دلم مقیم در تست محترم دارش / به شکر آنکه خدا داشتست محترمت

بیا که با سر زلف تو کل حدیثی راند / رقیب کی ره غماز داد در حرمت

بجرعه زغم پیان خسته یادی آر — جه میرسد دل ما را انفس نقش زنهمت

بیاکه با سر زلفت قرار خواهم داد — که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد سهو نیست در قلمت

ترا ز حال دل خستکان جه غم که مدام — همی دهند شراب خضر ز جام جمت

مرا ذلیل مکردان بشکر ان توفیق — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان عاشق دل خسته زنده شد بدمت

کمین که است و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که کرد بر اید ز شهر عدمت

لب سیراب بخون تشنه لب یار من است — از پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از ان چشم سیه بادش و مژکان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار من است

طبله عطر و کل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است

شربت قند و کلاب از لب یارم فرمود — نرکس او که طبیب دل بیمار من است

سایه بان رخت بدروازه مبرکان سرکوی — شاه رابیت که سر منزل دلدار من است

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق ان لولی سرمست وفادار منست

باغبان

باغبان همجو نسیم ز در باغ مران — کاب کلزار تو از اشک جو کلنار منست

انکه طرز غزل و نکته بحافظ اموخت
یار شیرین سخن نادره کفتار من است

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار جاره کر از جار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان — بکشود نافه را و در آرزو ببست

شیدا از ان شدم که نکارم جو ماه نو — ابرو نمود و جلوه کری کرد و رو ببست

ساقی بجند رنک می اندر پیاله ریخت — این نقشها نکر جه خوش در کدو ببست

یارب جه غمزه کرد صراحی که خون خم — با نغمهای قلقلش اندر کلو ببست

مطرب جه پرده ساخت که در پرده سماع — بر اهل وجد و حال درهای هو ببست

حافظ هر انکه عشق تو ورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

حسنت باتفاق ملاحت جهان کرفت — اری باتفاق جهان میتوان کرفت

افشای راز خلوت ما خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان کرفت

اسوده در کنار جو پرکار می شدم — دوران جو نقطه عاقبتم در میان کرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند / کانکس که پخته گشت می ارغوان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
امروز شوق آتش می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
میخواست گل که دم زند از بوی عشق او / از غیرت صبا نفسش در زبان گرفت
می خور که هرکه آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد / حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

المنة لله که در میکده بازست / زانرو که مرا بر در او روی نیازست
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست
از وی همه مستی و غرورست و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست
رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم / با دوست بگوییم که او محرم رازست
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه درازست
بار دل مجنون و خم طره لیلی / رخساره محمود و کف پای ایازست
بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست

در کعبه کوی تو هرانکس که درآید / از قبله ابروی تو در عین نمازست
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

یارب این شمع دلفروز ز کاشانه کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
میدهد هرکسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که بکاشانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا همآغوش که میباشد و همخانه کیست
یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
گفت آه از دل دیوانه حافظ بی تو / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

ازان زمان که برین استان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ور نی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر / که ذل جور و جفای تو عز و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب باش گو گناه منست

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

بسی از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهران کردم / که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مرد و دو سرگردان بیحاصل / من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان / و گرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین کویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی / نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره ان یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / از خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم کشته چه سود اشک ندامت

ای انکه بتقریر بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن اتش که خم ابروی ساقی / بر می شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان — شعر رندانه گفتنم هوس است

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا دیده جان بین باید — وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
ازکه دریاکری اموخت خیال تو مگر — رسنمایش شده این اشک چو پرن منست
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان — که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند — زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
زدل ببرد آرام
زکار ما و دل غنچه صدگره بگشود — نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه در دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال — خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی باید — چو غنچه هر که دل اندر هوای رای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت — بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود — آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند — ناله کن بلبل که گلبانگ دلفکاران خوشست
مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

از زبان سوسن ازاده‌ام امد بکوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست — شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان کفتن نشان خوشدلیست — تا نه پنداری که احوال جهانداران خوشست

غمش تا در دلم ماوا کرفتست — سرم جون زلف او سودا کرفتست

لبش جون اتشش اب حیاتست — ازان لب اتشی در ما کرفتست

همای همتم عمریست کز جان — هوای ان قد و بالا کرفتست

شدم عاشق ببالای بلندت — که کار عاشقان بالا کرفتست

جو ما در سایهٔ الطاف اوییم — چرا او سایه از ما وا کرفتست

نسیم صبح عنبربوست امروز — مکر یارم ره صحرا کرفته است

جو دریای دو چشمم کوهر اشک — جهان در لولو لالا کرفتست

حدیث حافظ ان سرو صنوبر — جو رخت قد او بالا کرفته است

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان اکه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میکوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اکر بزلف دراز تو دست ما نرسد — کناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بصورت از نظر ما اکرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اکر بسالی حافظ دری زند بکشای — که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

ساقیا امدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شکفتم که درین مدت ایام فراق — برکرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندکی دختر رز کو بدرای — که دم همت ما کرد ز بند ازادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست — جای غم باد مران دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و کل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز اورد — طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح — ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

مستی عشق تو چه پروای شراب

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست / خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال رخ او نقش بر آبست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین حجره پر از زمزمه چنگ و ربابست

بر روی دلارای تو ای شمع دلفروز / دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / از آتش دل در غم آن غرق گلابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین سرابست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شبابست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

من نگفتم شمه از شرح شوق خود ولی / زانکه نتوانم نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظا با درد او می سوز و بیدرمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت / بنگر که از کجا به کجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زانجا بآشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا مطربان ز حال منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن / کآینه خدای نما میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملامت علما هم ز علم بی عمل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است
بگیر طرهٔ مهچهره و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست باده ازل است

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی لطف و رحمت پروردگار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست / که از دروغ سیه روی گشت روز نخست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز / نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
بکن معامله وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

ولا طمع مبر از لطف بینهایت دوست / جو لاف عشق زدی سر بباز جابک و جست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی / کناه باغ جه باشد جو این کیاه نرست

رواق منظر چشم من اشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف و خال و خط از دلبران ربودی دل / لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل کل ای بلبل صبا خوش باد / که در جمن همه کلبانک عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که ان مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک استانهٔ تست

من ان نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود جه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی جو فلک رام تازیانهٔ تست

جه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص ارد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / کر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

۳۶

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / کویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در این شب سیاهم کم کشت راه مقصود / از کوشه برون ای ای کوکب هدایت

این راه بینهایت صورت نمی توان بست / کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

ای افتاب خوبان میجوشد اندرونم / یکساعتم بکنجان در سایهٔ عنایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بینهایت

چشمت بغمزه ما را خونریز و میپسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در زلف جون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

هر جند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از رقیب خوشتر کز مدعی حمایت

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ / قران ز بر بخوانی در جارده روایت

برو ای زاهد و دعوی مکنم سوی بهشت / که خدا در دلم از میل بهشتم ننبشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت / هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع / خرقه در میکدها در کرو باده نهشت

من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت / صوفی صاف بهشتی نبود زانکه جو من

راحت از عیش بهشت و لب حور نبود / هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت
شعر از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را ز می صاف سرشت
حافظ الطاف حق ار با تو عنایت دارد / باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته‌ام دام قفس با چو مرغی وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد / هر که اندر طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این دادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / نه هر آنکو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر گهر لعل و یمانی دانست
ای که از دفتر عشق آیت عقل آموزی / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم / محتسب نیز درین کار نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نکرانی دانست

می بیاور که ننازد بکل باغ جهان
هرکه غارتکری باد خزانی دانست

حافظا این کوهر منظوم که از طبع انکیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

بنال بلبل اکر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازان خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنکاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

جمال شخص نه رویست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

روندکان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

باستان تو مشکل توان رسید آخر
عروج بر فلک سروری بدشواریست

بیار باده که رنکین کنیم جامه دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدیم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستکاری جاوید در کم آزاریست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که کناه دکری بر تو نخواهند نوشت

من اکر نیکم اکر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکدها
مدعی کر نکند فهم سخن کو سر و خشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تا غنیمت شمری سایه بید و لب کشت

ناامیدم مکن از سابقه روز ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

کر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی خوب سرشت

حافظا روز اجل کر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

بی مهر رخت چشم مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنکام وداع تو ز بس کریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میکفت
هیهات ازین کوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از رخت این خسته رنجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن مهجور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

از هجر تو گر چشم مرا خواب نماند / گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیه سور نماندست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من درین دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند / ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نمیرسد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است / غرض اینست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش برآسای زمانی که زمان این همه نیست

از تهنک مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز دست طالع کوکب سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان — چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین سرا و گشایش درین در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای او — تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی — سیل خون از نظرم رهگذری نیست که نیست

اشک من گر چو لبت سرخ برآمد چه عجب — خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی — بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک درت است — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود — آه ازان راه که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

ورنه از ضعف درین جان اثری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشانست که هست / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

شراب خورده و خوی کرده کز شدی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از دهان توام غنچه در دهان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که قسمت ازلش در می مغان انداخت

شربتی از لب لعلش نچشیدم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه حرز یمانی خواندیم / وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / کای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد / من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفخه ز گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان بر افشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

اگر چنانکه در آن حضرتت رهی باشد

اگرچنانچه در آن حضرتت نباشد بار
بدین دو دیده بیاو غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
کجا بچشم به بینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ خوشخوان غلام و چاکر دوست

کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بران سر است که از خاک ما بسازد خشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع خانقه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

کنونکه بر کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

ببر ز خلق ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حدیث همای و طریق خطافست

خموش حافظ ازین نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر ز لعل لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند و روکردان شدند — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج — از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم ترک تو برهم زده خطا و ختن — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم — بلای درد مرا چون نمیکنی تو علاج
بیاض روی تو روشنتر است از رخ روز — سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
دهان تنگ تو داده بخضر آب حیات — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی — دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی — کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

از من دلشده آن یار نپرسید هیچ — خبری زان دل بیمار نپرسید هیچ
او طبیب من خستهٔ بیمار غمش — چه طبیب است که بیمار نپرسید هیچ
دی طبیبی بسرم امد و احوال بدید — گفت چونست که بیمار نپرسید هیچ
گفتمش بخت سیه طالع شوریدهٔ من — خسته می بیند و از یار نپرسید هیچ
جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار — که ازین دلشده یکبار نمی پرسد هیچ
دوش در خواب رخ چون مه او را دیدم — بمن او گفت ترا یار نپرسید هیچ

ای طبیب ازلی گو نظری کن ما را
حافظ سوخته را یار نپرسید هیچ

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امان است و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را کاین دم — مقابل شب قدر است و روز استفتاح
بیار باده که دگرش بخیر خواهد بود — هر آنکه جام صبوحش دهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست — که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش مینرسی　　که کس درت نکشاید چو گم کنی مفتاح

بیوی صبح چو حافظ شبی برو ارد　　که بشکفد کل بختت ز شعلهٔ مصباح

زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع
بحکمت دل و جان کوش در صباح و رواح

اکر بمذهب تو خون عاشق است مباح　　صلاح ما همه انست کان تراست صلاح

سواد زلف تو بکشود حاعل الظلمات　　بیاض روی تو دغمود فالق الاصباح

ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان　　که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب جواب حیات توست قوت روح　　وجود خاکی مارا ازوست لذت راح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص　　ازان کمانچه ابروی و تیر چشم نجاح

ندا د لعل لبت بوسه بصد تلبیس　　نیافت کام دل من ازو بصد الحاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود کردش مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ　　بود اشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست　　که بر خوردار باد از روی فرخ

سیاهی نیک بخت است انکه دایم　　بود همراز و همزانوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی　　بیاد نرکس جادوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان　　اکر بیند قد دلجوی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد　　شمیم زلف عنبر بوی فرخ

دو تا شد قامتم همچون کمانی　　ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

اکر میل دل هر کس بجاییست　　بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر انم که باشد
چو حافظ بندهٔ هندوی فرخ

دیدی ای دل که دکر بار غمیم یار چکرد　　چون بشد دلبر و با یار وفادار چکرد

آه ازان نرکس جادو که چه بازی انکیخت　　آه ازان مست که با مردم هشیار چکرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بد مهری یار　　طالع بی شفقت بین که درین کار چکرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر　　وه که با خرمن مجنون دلفکار چکرد

ساقیا جام میم ده که نکارندهٔ غیب　　نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چکرد

انکه برنقش زد این دایرهٔ مینایی　　کس نداشت که در پرده این کار چکرد

فکر عشق آتش غم بر دل بلبل زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بعزم مرحله قرب پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

دلی که با لب معشوق جام می بستی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
رخ مراد بخوبی قمر توانی کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

مرا روی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم پس ازین عزم کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با صبا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنلحظه که آید بسماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله همت ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد / در می کهنه در سینه ما افسون کرد

دیگرانرا می در سینه برابر داند / چون با این دلشده خسته رسید افزون کرد

این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد / وین می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد

تو مپندار که در ساغر و پیمانه ما / بت سنگین دل ما خون جگر افیون کرد

آنچه در سینه مجروح منش بیهودی / خاک عشق است که از خون جگر معجون کرد

روز اول که باستاد سپردند مرا / دیگرانرا خرد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افیون تو بیخود شده بود / (افسون) چشم جادوی تواش بار دگر افسون کرد

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در چمن طره شمشاد نکرد

شاید از نیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه حسنش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بشد یار و بدین شیوه ز ما یاد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

روی برهش بنهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش ره بدر نبرد / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یارب توان جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست / کو پیش تیر زخم تو جانرا سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از ما بر دو بر و از ما نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با من نرگس او سر گران کرد
کرا گویم که با این درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد
سحر پنهانیم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست — که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بر اشان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت — که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر انجا طینت آدم مخمر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه غلب دغل در کار داور میکنند

یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان — کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ناز بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمره دیگر ز عشق از غیب سر بر میکنند
ای گدای خانقه بر در که پیر مغان — میدهند آبی و دلها را منور میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود — کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان را این که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — منع جوان و سرزنش پیر میکنند
ما از درون پرده و مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تغییر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات عمر | کین کارخانه ایست که تغییر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز | باطل درین خیال که اکسیر میکنند

می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی | باشد که از خزانه غیبش دوا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست | آن به که کار خود بعنایت رها کنند
معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمی کشد | هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار | صاحبدلان حکایت دلخوش ادا کنند
حالا درون پرده بسی فتنه میرود | تا آن زمان که پرده بر افتد چها کنند
بگذر بکوی میکده تا زمره حضور | اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان | خیر نهان همیشه برای خدا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق | اهل نظر معامله با آشنا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب | بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم | ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند | گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت | گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین | گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم هوای میکده غم می برد ز دل | گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه | گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست | گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز نوش لعل لبان پیر را چه سود | گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود | گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند | تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و پی طرهٔ یاری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل / بلبلان را نسزد دامن خاری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه وقتی که دران دست نگاری گیرند
حافظ ابنای جهان را غم مسکینان نیست / زین میان تا بتوان به که کناری گیرند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / نهال سوز در خاطر چو برخیزند بنشانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند / ز زلف عنبرین دلها چو بگشایند بفشانند
ز چشمم لعل رمانی چو می‌خندند می‌بارند / ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند / رخ مهر از سحرخیزان نگردانند گردانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد / ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند / که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / برین درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی‌زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / و اندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف از روز بمن مژدهٔ این دولت داد — که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من آینهٔ حسن رخش — که در اینجا خبر از جلوه ذاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد — اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

همت پیر مغان و نفس پیران بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه برافشان ای دل — که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ از انفاس سحرخیزان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی اگر نخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرد که سخن می شود بلند

گر طیره می نمایی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — از آنکه دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

جایی که یار ما بشکرخنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی — دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای — که برقص آورد آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ حجله بخت — مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه شود گویم فاش — صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن سرو بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی — آه ازین دل که بصد پند نمیگیرد پند

شب و روزت بدعا عاشق مسکین گوید — که مبادا سهی قامتت از دهر گزند

باز مستان دل ازان آهوی مشکین حافظ — زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطی را بهوای شکری دلخوش بود — ناگهش باد فنا نقش امل باطل کرد



قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدارا مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از دست حسود مه مهر / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فروگذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در نقش سنگ قطرهٔ باران اثر نکرد
دل را اگرچه بال و پر از هم شکسته بود / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

حافظ حدیث نغز تو از بس که دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بناله دف و عود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت ز آتش نمرود
ز دست ساقی سیمین عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار / سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود
چو از بروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته بود معدود
بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
ز عیش کام ابد جوید ار اوای دل / که باد تا بابد ظل عالیش ممدود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
بفضل رحمت حق است غافر معبود

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی گنه اند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشه اند

جفا نه پیشه دلداریست و راه روی ‌ ‌ ‌ بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم ‌ ‌ ‌ شهان بی کمر و خسروان بی کله اند

بهوش باش که هنگام باد استغنا ‌ ‌ ‌ هزار خرمن طاعت به نیم جو ندهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود ‌ ‌ ‌ جو نوکران بگریزند جاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یک رنگم ‌ ‌ ‌ نه این گروه که ازرق لباس و دل سیه اند

جناب عشق بلندست همتی حافظ ‌ ‌ ‌ که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند ‌ ‌ ‌ محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

مابدان مقصد عالی نتوانیم رسید ‌ ‌ ‌ هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

جون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب ‌ ‌ ‌ فرصت عیش نگهدار و بزن کامی چند

قند آمیخته گل نه علاج دل ماست ‌ ‌ ‌ بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر ‌ ‌ ‌ تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی ‌ ‌ ‌ نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست ‌ ‌ ‌ چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش ‌ ‌ ‌ که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند ‌ ‌ ‌ چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم ‌ ‌ ‌ رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را ‌ ‌ ‌ کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر ‌ ‌ ‌ که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد ‌ ‌ ‌ چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه ‌ ‌ ‌ که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور ‌ ‌ ‌ که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

سرور مجلس جمشید گفته اند این بود ‌ ‌ ‌ که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

سحر کرشمه وصلش بشارتی خوش داد ‌ ‌ ‌ که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

مرا می دگرباره از دست برد / بمن باز بنمود می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید / مریزاد پایی که درهم فشرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر / که کار خدایی نه کاریست خرد

مرا گرچه از عشق شد سر نوشت / قضای نوشته نشاید سترد

چنان زندگانی کن اندر جهان / که چون مرده باشی نگویند مرد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ / ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می ناب خورد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

نسیم لطف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ دلق / بدین نوید که باد صبحگهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که با افسر شهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / بدین جهان ز برای دل رهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ / که التجا بجناب شهنشهی آورد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که صوفی بمی قصارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

ثواب روزه و حج و نماز آنکس برد / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست گوهر عقل / بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

فغان ز نرگس مخمور شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که دیده کار همه از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — اندران اینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت از روز که این گنبد مینای کرد

گفت ان یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آنکه اسرار هویدا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمیدیدش و از دور خدارا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند انچه مسیحا میکرد

انهمه شعبدهٔ عقل که میکرد انجا — سامری پیش عصا و ید بیضای کرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من ان سرو خرامان نرود

وازدماغ من سرگشته خیال رخ تو — از جفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلف پیوند — تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود

در ازل بست دلم با سر زلف پیوند — تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود

هرچه از بار غمت در دل مسکین منست — برود دل ز من و از دل من آن نرود

انچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است — درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد از پی ایشان نرود

بآب روشن می زاهدی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین می نهان گردند — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواجه که دارد سر نماز دراز — بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم بحلقهٔ زلفش بجان خرید اشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار — که کار دیده همه از سر بصارت کرد

نشان عهد محبت بیا ز حافظ پرس
کرشمه چو خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
آمد بجلوه و دگر آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان ورا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین سبب که مرادست بخت کوتاست
گلیم بسر و بلند تو دسترس باشد

ره خلاص کجا باشد آن حریفی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا بپسند و گوید که آنچه کس باشد

خوش است باده رنگین و دیدن جانان
مدام حافظ مسکین درین هوس باشد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
دختر مست که او دعوی مستوری کرد

مژدگانی که دگر دختر رز با مطرب
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آنست که در عقد نکاحش آرند
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

غنچه گلشن چشمم بنسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بصد آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با جامه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد
ازان رنگ رخم خون در دل انداخت / وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت انفاس صبحم / که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم کوی جانان / که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
ور از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
ز هر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم در میان باد صبا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری / کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یارب این نودولتان هم با خر خودشان نشان / کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ناز بی پایان او چندانکه عاشق می کشد / زهرهٔ دیگر ز عشق از غیب سر بر میکنند
ای گدای خانقه بر در که پیر مغان / میدهند آبی و دلها را منور میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود / کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت / قدسیان از این که شعر حافظ از بر میکنند

می خوار کاکن باده به رطل گران خورند / رطل گران ز بهر غم بیکران خورند
در باده نور عارض معشوق دیده اند / رطل گران بقوت بازوی آن خورند
رطل گران ز دل بر اندیشه گران / در خور بود که باده به رطل گران خورند
خوشتر ز باده هیچ نصیبی ندیده اند / آنها که مال و نعمت ملک جهان خورند
وقت بهار باده مخور جز ببوستان / گر باده آن به است که در بوستان خورند
با دوستان خور آنکه تراپیش از آنکه / بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

دانند عاقلان که نماند جهان بکس / حافظ چرا همه غم سود و زیان خورند

هر که او یک سر موی پند مرا گوش کند
همچو من حلقهٔ زلف تو در گوش کند

گر به بیند دهن تنگ تو معصوم دلی
باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند

بهتر از لاله و گل ساخت رخت تا که برد
یاسمن سنبل تو دست در آغوش کند

در چمن سوی گل و نرگس و سوسن بگذر
تا زبان همه را حسن تو خاموش کند

زان سبب پیچ و خم و تاب بهر سر زلف
تا که او قید دل عاشق مدهوش کند

ارچه صد غصه کشد عاشق مسکین ز فراق
چون ببیند رخ تو جمله فراموش کند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
عاقلان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

سرو من چون ساز آغاز سماع
قدسیان در عرش دست افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت
گر چو صبحت آینه رخشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

وصل گل اصلست لیکن اهل راز
عیشها در بوتهٔ هجران کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

پیش چشمم کمتر است از قطرها
آن حکایتها که از طوفان کنند

عاشقان از بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان خود فرمان کنند

سرکشیهای دل ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

خوش برا با غصه حافظ کاهل راز
عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ انکار بماند

صوفیان واستدند از گرو می خرقه
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
قصهٔ ماست که اندر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان می پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حکایت همه جا در در و دیوار بماند

از صدای خبر عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بدست آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست
بیار می که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان ادب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی بود که با او پیوند سبب نباشد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من خاک نشین بادهٔ مستانه زدند

نکتهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر مستانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیدار به یک دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از ره هوش
نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

آمد و کرم هیردان لب خم انکه نسیم
زر برزد داد کسی کامد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تواند بره دریا برد

راه ما ابروی آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام می دی ز لبت جان روان بخشیدند
آب می را لب جان بخش روان افزا برد

دوش شوق طربم سلسله عشق تو بیت
پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

بحث با بلبل حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

کنار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بدین گل عارض سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهم سوارانند

ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص
که مبتلای بلای تو کامکارانند

ز نقش چهره عاشق کجا توان دیدن
که ساکنان در دوست خاکسارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان
بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند

گر به ترستگه ارواح برد بوی تو باد
ملک و حور دل و جان نثار افشانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه‌گاه رخ او دیده ما تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ | عشقبازان چنین مستحق هجرانند
وصل خورشید به شب‌پره اعمی نرسد | که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد | عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
عهد من با لب شیرین‌دهنان بست خدای | ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم | آه اگر خرقه پشمین به گرو نستانند
زاهد از رندی حافظ نکند فهم حسود | دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

یارم چو قدح به دست گیرد | بازار بتان شکست گیرد
در پاش فتاده‌ام به زاری | آیا بود آنکه دست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی | تا یار مرا به شست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت | کو محتسبی که مست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

معاشران گره از زلف یار باز کنید | شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند | وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است | چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظه پیر دانش این حرف است | که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد | گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده به عشق | برو نمرده به فتوی من نماز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند | که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به دل یار دلنواز کنید

سپیده‌دم که برآمد ز جام جم خورشید | شنیده‌ام از لب ساغر حکایت جمشید
اگر بیان سخن این بود که ساغر کرد | بدین رباط خراب کهن مبندید امید
مباش بی می و معشوق یک نفس زنهار | که نیست عمر عزیز ای عزیز تا جاوید
به کنج صومعه منشین و معتکف مباش | چو سرو فارغ و آسوده باش همچون بید
کنون که اختر بخت سعادتی دارد | مدام در طرب و عیش کوش چون ناهید

ندا ز عالم غیبم بگوش جان آمد | سپیده دم که برآمد ز جام جم خورشید

که غافل از کرم و لطف او مشو حافظ
بفضل خود بکند نامه سیاه سفید

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود | مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او | هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول منم که از غم این درد هر شبی | فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

دی در میان زلف بدیدم خط نگار | بر هیاتی که ابر محیط قمر شود

گر زانکه من سرشک فشانم بزنده رود | کشت عراق جمله بیکبار تر شود

گفتم که ابتدا بکنم بوسه گفت نه | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخوری
بگذار هان که مدعیان را خبر شود

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند | دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند | هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش | که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک | چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دلخوش دار | که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم کجاست بیداری | بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند | همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او | زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابروش لابه همی کنم ولی | گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پر شکن | وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب | گر گذری تو خاک را مشک ختن نمیکند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو | خاک بنفشه زار را مشک ختن نمی‌کند

دل بامید بوی تو همدم جان نمیشود | جان بامید روی او خدمت تن نمیکند

دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس | گفت این سیه کلاه کج گوش بمن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی‌مدد سرشک من در عدن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمی‌کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه او
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز
بازخواندش مگرش نقش شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از غیب برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

ز عطر بوی بهشت از زمان برآید بوی
اگه خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

نمی‌خورید زمانی غم وفاداری
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم آن چشم آهوانه مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی / جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان

جان عشاق سپند رخ جانان باشد / آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجود دم خمار شب / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم / کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح | آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
آتش فکنده در دل بلبل نسیم باغ | زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه | یک بیت ازین سفینه به از صد رساله بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست | وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت | معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه رخش شمع طرب می‌افروخت | وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آنکه در ان بزمگه خلق و ادب | هرکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی | در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست | نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود | رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان | هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سو که روان میکردید | واندران دایره سرگشته پا برجا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی | بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل | کین کسی گفت که در علم نظر دانا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان | رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشویید بمی | که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت | در غمش دیده مستان همه خون پالا
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد | که معامل بهمه عیب [illegible]سان پیدا بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک | بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد | عشق میگفت بشرح آنچه ورا مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز | چون توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عشق درین مسئله لایعقل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است — آه ازین عیش و تنعم که دران محفل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت — باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی آورد — ورنه در کس نرسیدم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طره گیسوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر — کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده برون خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

عیب رندان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط — کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد — زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

پیش ازین کین سقف مینا برکشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان — بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مه رویان مجلس گرچه دل می برد و دین — عشق با در لطف طبع و بی اخلاق

اکر

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه باک / ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد / گفت بر هر جا که بنشینم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که نخوانند بخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالم دگری / وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

[illegible]

بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آبروی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

از سر کوی تو هر کو بملامت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از کوی هدایت ببرد راه بدوست / که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کروی آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه از خاتمه است / کس ندانست که آخر بچه حالت برود

سالکی را که بود بدرقه‌اش لطف خدا / بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده ببین تا چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه دوست نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود